

دل خوشی

روایت چند معلم از شهر مهران

می‌دانم حوصله ندارید. خسته‌اید. دلار باز هم گران شده. مذاکره به بن‌بست خورده. مجلس و نماینده‌ها درگیر دعوا و افشاگری و پیدا کردن دم خروس‌های همدیگر هستند، برق مثل چراغ چشمک‌زن‌های قدیمی مدام می‌پرد و آب هم اگر باشد کم است. می‌دانم خسته‌اید از گرمای تابستان؛ از بدقولی و بی‌خیالی. ردیف خستگی و دل‌خوری کم نیست ولی به گمانم لب یا به قول بچه‌ترها لب مطلب را تا همین جا هم رسانده‌ام: اینکه می‌فهمم و من هم در همین اوضاع زندگی می‌کنم.

این وسط ربط دل‌خوشی و این شرایط به معلم‌های مهران چیست؟ ربط دارد دیگر. لابد سوالتان اینست که عده‌ای معلم و کادر اداری در شهر مهران چه کرده‌اند که باید نوشته‌ای با عنوان دلخوشی به‌شان نسبت داد؟! نمی‌دانم چند کلمه و چند بخش شود ولی سعی می‌کنم ادامه ماجرا را طوری تعریف کنم که جواب همین سوالتان باشد.

رضا، ۲۴ ساله، مهران

کمی خودخواهانه است آدم روایت و گزارش را از خودش شروع کند. آن هم ماجرای که نقش‌چندانی در آن نداشته و بیشتر شنونده و بیننده بوده است. مرسوم هم نیست در دنیای خبر و رسانه، ولی خب کی گفته‌ام می‌خواهم به قاعده غربی‌ها و قدیمی‌ها در این زمین بازی کنم. این دور و برها دنبال فرم و عناصر خبر و گزارش و گزارش‌نویسی نگردید. القصه، داشتم از خودم می‌گفتم. معلم. یعنی از بهمن ۹۸ معلم شدم. حالا معلم معلم که نه. دانش‌معلم. تلفیقی از دو شخصیت معلم و دانشجو که حق هیچ کدام را هم ادا نمی‌کرد. تا همین اواخر هم دانش‌معلم بودم.

در تربیت دبیر شهید رجایی مهندسی برق خواندم و برگشتم استانم تا در شهر مهران هنرآموز باشم. بله. ربط این خودخواهی به ماجرا از همین جا شروع می‌شود: «مهران». دنبال معنای هنرآموز هم نباشید. هنرآموز همان معلم بچه‌هنرستانی‌هاست که به‌شان رشته‌های فنی یاد می‌دهد. معلم شدن و دانش‌معلم بودن همان قاعده تربیت شناگر در استخر و بعد هم آزاد کردنش در آب آزاد است. حالا بماند که ما همان استخر درست و حسابی را هم نداشتیم... سرتان را درد آورد که بگویم نومعلم بدجوری دنبال دلخوشی است. دلخوشی به کاری که می‌کند و راهی که انتخاب کرده است. اینکه هم دل خودش شاد باشد هم بانی

دل‌خوشی بقیه شود. و خب در این شرایط و وضعیت کنونی آموزش و پرورش و نحوه برخورد با سرمایه انسانی در آن، پیدا کردن این دلخوشی کمی سخت است. این نوشته‌ماجرایی است که دل من یکی را خوش کرده به اینکه خیلی‌ها هنوز هم هستند که بی سر صدا دارند کارشان را می‌کنند. کار که نه. دارند معلمی‌شان را می‌کنند. چون اگر هیچ کدامشان سراغ همچین کارهایی نمی‌رفتند، کسی انگ کم‌کاری به‌شان نمی‌زد. ماجرا را من تعریف می‌کنم. چون بقیه تن به ریا نمی‌دانند. بعضی‌ها را دیده‌ام. بعضی را هم شنیده‌ام.

«مهران» را خدا آزاد کرد

باز هم تیتیر ناموزون؟! نه. بعضی کارها هستند که صاحبشان خداست. جمله‌ی امام (ره) و شهر مهران و این ماجرا هم همین حکایتی دارد... نقطه‌ی مرکزی این دل‌خوشی یک معلم است. خانم مدیر یکی از مدرسه‌های ابتدایی شهر مهران با کلی دختر قد و نیم‌قد که پُر کوله‌هایشان برای آینده آرزوی رنگارنگ و دخترانه دارند. یک جایی، حالا نه اینقدر رُک ولی بالاخره به هر صورت از این خانم مدیر پرسیدم که چرا این کارها را می‌کنید؟ وظیفه‌ای دارید؟ کسی اجبار کرده؟ جوابش نه بود. می‌گفت برای خداست.

می‌دانم هنوز ماجرا را نگفته‌ام می‌دانم اطلاعات پراکنده‌ای داده‌ام که نمی‌دانید کدامش برای کجاست. خب کمی صبر کنید. این درست که هیچ کدامان ایوب علیه‌السلام نیستیم ولی قد صد کلمه که صبر دارید. همان را خرج کنید تا من هم به لب و لپ روایت برسم.

امید، آینده، دل‌خوشی، و آرزو

آن دخترهای خانم مدیر را یادتان هست؟! همان بچه‌های قد و نیم‌قد شیرین که درس و مدرسه را قد جان مامان و باباهایشان دوست دارند. می‌خندند. شادند. به مدرسه می‌آیند و درس می‌خوانند. کتاب روی کتاب می‌گذارند و اشک شوق می‌ریزند و بعضی وقت‌ها هم گریه می‌کنند تا بتوانند آینده‌شان را پر از آرزوهای کودکانه کنند. یک مدرسه را تصور کنید. مدرسه همین خانم مدیر را. تصور کردید؟! یادتان باشد که هر شش پایه ابتدایی را در مدرسه دارند با لباس فرم‌هایی کرمی. به مدرسه‌ای که ساخته‌اید جیغ و شور و سر و صدا اضافه کنید، مقداری هم گریه‌های وقت و بی‌وقت برای اول‌ها که بعضی وقت‌ها یاد خانه و مادرشان می‌افتند. یادتان هم نرود که مدرسه را در مهران بنا کنید. دمای بالای چهل درجه هم نمک ماجراست، فراموش نشود. حالا از همین مدرسه یک دانش‌آموز را انتخاب کنید. اسمش هم مهم نیست. کاملاً اتفاقی. مدرسه را از این دانش‌آموز بگیرید. سخت‌تان است نه؟! مدرسه نماد آینده است. نماد آرزو و دل‌خوش.

دل‌تان نباید هم علی‌الحساب این دخترک‌چولوی ده، دوازده ساله باید از مدرسه برود. از همین مدرسه خانم مدیر که. اصلاً این مدرسه نوساز است مدرسه قبلی را می‌گویم. اینکه دلیلش چه بوده هم سرک اضافه کشیدن به زندگی خصوصی بقیه است. سخت نیست تصور کردن. بگذارید به حساب مشکلات مالی و فوت والدین و بیماری و دوری یا هر چیز دیگری. خانم مدیر دارد مدرسه را می‌چرخاند و روحش هم خبر ندارد که همین دختری در این شهر زندگی می‌کند. کسی مشکلی ندارد. بهشان می‌گویند دانش‌آموزان بازمانده از تحصیل. آموزش و پرورش همه تلاشش را کرده که تعدادشان را تا حد امکان کم کند ولی خب بعضی وقت‌ها نمی‌شود کاری کرد و بعضی کوچولوها از مدرسه جا می‌مانند. بعضی‌ها، مثل این دخترک‌چولو که نتوانست بعد از دوم، سوم را بخواند و خانه‌نشین شد.

آمار و عدد و رقم

«در گروه سنی ۶ تا ۱۱ سال (دوره ابتدایی)، ۱۹۲ هزار و ۹۹۲ نفر از تحصیل بازمانده‌اند.» این جمله، گزاره‌ای است که تابستان سال گذشته از سوی مرکز آمار ایران منتشر شد. عدد و رقم کمی گول‌زننده است. حق دارید ناراحت شده باشید.

۱۹۳ هزار نفر، خیلی عدد بزرگی است. معنایش ۱۹۳ هزار امید ناامیدشده است. ولی خب همین تعداد تنها ۱.۴۵ درصد از کل دانش‌آموزان را شامل می‌شود. آن دختری که در قسمت قبل از مدرسه جدا شد یکی از همین ۱۹۲ هزار و ۹۹۲ نفر بود. بله، بود. دیگر نیست. آن دختر کوچولو به مدرسه برگشته. کسی که شاید یک سال تمام هیچ جنبه‌ای از زندگی‌اش جای امید و آرزو نداشت، حالا و در مدرسه شاد است. می‌خندد و سعی می‌کند درس‌هایش را هم به بقیه برساند. دل‌خوش در فضایی به ظاهر ناامیدکننده و بشدت هم سخت.

وزارت آموزش و پرورش عملکرد قابل قبولی در رابطه با دانش‌آموزان بازمانده از تحصیل دارد. طرح‌ها و پیگیری‌هایی هم برای بازگرداندن و جذب دوباره آن‌ها انجام می‌دهد. طرح شهید محمودوند یکی از این طرح‌هاست. البته اجبار و قانون صد درصدی برای این کار نیست. کسی مدیر و معلم و کادر اداری را به چیزی موظف نمی‌کند. ولی کار برای دلخوشی است. هم برای دلخوش شدن خودشان و هم دلخوشی امثال همان بچه که حرفش شد.

از الف تا آرزو

ماجرا را کم و بیش می‌دانید. ماجرا که نه. هنوز فقط مسئله را گفته‌ام. آن خانم مدیر یادتان مانده؟ ماجرا به ایشان گره خورده. همراه ایشان شدن فکر خوبی است برای پیدا کردن زیر و زبر این قصه. خانم مدیر سال ۹۰ از طریق آزمون استخدامی معلم می‌شود. هفت سال در روستاهای مهران تدریس می‌کند و بعد هم مدیریت می‌گیرد. با ساخت یک مدرسه جدید در شهر مهران، خانم مدیر هم به شهر می‌آید تا بالاسر مدرسه و ۱۱۵ دانش‌آموز دختر در شش پایه ابتدایی باشد.

حقوق معلمی کفاف زندگی آن‌جوری را نمی‌دهد. معلم‌ها خیلی هنر داشته باشند همان حقوقشان را جوری به بخش‌های مساوی تقسیم می‌کنند که به آخر ماه برسانندشان. ولی مدرسه جدید و نوساز در مکانی بود که از نظر مالی خیلی از دانش‌آموزانش در فقر مالی بودند. یک آدم عادی کارش را انجام می‌دهد، حقوقش را می‌گیرد و به زندگی خودش می‌رسد. ولی آدم‌ها چیزی دارند که معلم و غیر معلم هم نمی‌شناسد. این حس، تلاش می‌کند انسان، خوشبختی را عمومی کند و برای خوشبختی بقیه هم تلاش کند. و خب خانم مدیر از همان سال اول فعالیت مدرسه به کمک همکاران و معلمانی که داشت حواسش به این وجهه‌ی زندگی بچه‌ها هم بود و با کمک معلم‌ها هوای همه بچه‌هایش را داشت. لابد می‌خواهید از همان دختر بچه سوال کنید. حق دارید. ماجرا اصلش برای همان دخترک‌چولوست که بتواند دوباره برای رسیدن به آرزوهایش تلاش کند.

خانم مدیر از این دخترک‌چولو تا بهمن ۱۴۰۳ خبری ندارد. ۱۳ بهمن تماسی از مدیر آموزش و پرورش شهرستان دریافت می‌کند و در جریان این دانش‌آموز جامانده از تحصیل قرار می‌گیرد. ۱۲۷م دختر باز با لباس فرم و مقنعه کوچولو روی میزهایی نشست که به سختی پاهایش به زمین می‌رسید. ۱۴ روز گم شد؟! می‌دانم. من از این ۱۴ روز گذشتم. جای خالی مشکلاتی که نگفتم را خودتان با انواع بحران‌هایی که یک خانواده ممکن است با آن‌ها رو به رو شود پر کنید. زیاد فرقی نمی‌کند. مسئله‌ی این ۱۴ روز فقط همان پیگیری کادر اداری آموزش و پرورش و کمیته امداد و خانم مدیر و همکارانش در مدرسه است که سعی می‌کنند زندگی خانواده را سر و

سامان بدهند و پای یک دختر علاقه‌مند به تحصیل، دوباره به مدرسه باز شود.

وظیفه نیست

اینکه معلم کارمند نیست و معلمی شغل نیست را خانم مدیر خوب نشان داده. او وظیفه‌ای برای این کارها ندارد. البته، نه. کم‌لطفی است؛ خانم مدیر تنها نبوده. از کادر اداره و ریاستش گرفته تا مربی پرورشی و معلم پایه‌های بالاتر مدرسه، همه نمونه‌های خوبی برای این موضوع هستند. برای تاریخ‌سازی همیشه نباید سراغ شعارهای گنده رفت. تاریخ‌سازی معلم می‌تواند از همین دل‌خوشی‌های کوچک و دست به دست هم دادن‌های بی‌تکلف شروع شود. مهران شهر است. شهرها زبان ندارند ولی من که دارم. این معلم‌ها، این جمع‌ها و این کارهای گروهی دل من یکی را خوش می‌کند. درست مثل همان دخترک‌چولو. شوق من از برگشتن او به مدرسه بیشتر از خودش نباشد، کمتر نیست. و این را جای همه معلم‌هایی (در همه سمت‌ها) می‌گویم که نمی‌خواستند نامی ازشان باشد. همه دلخوشیم بابت دلخوشی آن دختر کوچولو چه کادر اداری که فرآیند بازگشت به تحصیل و کاغذبازی‌های زیادش را انجام داده، چه فردی که در وهله اول پیگیری کرده، چه خانم مدیر که با جدیتش نخ تسبیح ماجرا بوده، چه معلمی که از وقت خودش و خانواده‌اش کم کرده تا به دختر کوچولو ضرب و تقسیم یاد بدهد، چه همه معلم‌هایی که حواسشان به مایحتاج تحصیل و زندگی و شرایط خانوادگی این دختر و بقیه دانش‌آموزان بوده... امثال این دل‌خوشی‌ها مال همه‌ی مهران است؛ حتی زیر این گرمای عجیب و غریب و لابه‌لای این همه نگرانی و مشکل بزرگ و کوچک.

فکر کردید تمام شده؟! نه. حالا که فرم را به هم زده‌ام و نفرین روزنامه‌نگاران زیادی را برای خودم خریده‌ام، حق بدهید نگذارم حرفی سر دلم بماند. مدرسه را یکی از این نهادهای حاکمیتی نیمه‌خصوصی ساخته (باکلاس‌ها به‌شان خصوصی می‌گویند که ترکیبی است از دولتی و خصوصی) ساخته است. در نوع خودش حرکت ارزشمندی است و در خدمت عدالت آموزشی و آینده فرزندان ایران. ولی بهتر بود حواس این نهاد به دانش‌آموزان مدرسه هم باشد. عدالت آموزشی با این کارهای گروهی و مردمی است که مسیر درستش را می‌تواند پیدا کند و بهتر بود در مناطق محروم نهادهای مدرسه‌ساز به فکر این مسائل هم باشند. حرف آخری که می‌ترسم غمباد کند هم زیر خاک چال شده. نه؛ اتفاقاً این یک بار پیکر مطهر شهدا را نمی‌گویم. مسئله‌ام نفت و گاز مهران است و نسبت شرکت‌های بهره‌بردارشان با کارهای فرهنگی در این منطقه. من که نسبت زیادی پیدا نکردم، امیدوارم چیزی برای گزارش کردن باشد!

دیگر واقعاً تمام است؛ ۱۸۰۰ کلمه شد، کمی بیشتر از گزارش‌های مرسوم. بنویسید به حساب شوق معلمی و دل‌خوشی‌های کوچک.



@rastakhabar_ir